



قسمت سوم

نفسه نجفی قدسی
تصویرگر: نجمه آقاخانی زادی

ماجراهای زبلو

در دو شماره‌ی قبل، زبلو و دوستش ابلو، همراه گله، سفرشان را آغاز کردند. آن‌ها با نامه‌ای شگفت‌انگیز روبه‌رو شدند. به سفارش نویسنده‌ی نامه، بچه‌حیوان‌ها نباید از مادرهایشان جدا شوند و هیچ حیوانی نباید اذیت یا خسته شود. ادامه‌ی ماجرا...

۱ «فؤاد! صاحب نامه از ما خواسته حواسمون به شترهایی که سوارشون می‌شیم باشه، نباید خسته بشن.»

۲ چشم قربان جان!

۱ با مامان من می‌شن ۲۰ تا شتر.

۲ امین جان و فؤاد خان هر کدوم چقدر باید روی هر شتر بشینن تا شترها خسته نشن؟

۱ «شتر جان‌ها! هر وقت از سواری دادن خسته شدین، کافیه با یه صدای شتری قشنگ خش‌خشی، به من خبر بدین.»

۳

۱ «فؤاد، حواسمون به شترها باشه، خسته نشن!»

۲ «اطلاع‌رسانی شتری انجام شد. گنجشک آماده باش»

۱ چه گنجشک سمجی!

۲ این به اخطار! گنجشکيه! بپر پایین!

۳ از این بهتر نمی‌شد!

۱ رمزینه را پوش کن و ماجرای زبلو را ببین.

به نظرت چه اتفاقی در انتظار زبلو است؟ شماره‌ی بعدی مجله را بخوان.

آذر ۱۴۰۴ | شماره ۱ | نوآور ۳



تصویرکن زهرا سادات موسویان
شتابلق پای رنج

بی‌دایی شمالی

از شمال آورده دایی
دبّهای زیتون عالی
پرتقال و سیر و کیوی
چای خوش عطر شمالی

با خودش آورده دایی
خنده‌های از ته دل
روی لپش می‌گذارم
چند تایی بوس خوشگل

وقت خنده لپ دایی
می‌شود سرخ و اناری
می‌زند او زیر آواز
مثل بلبل یا قناری

با خودش ای کاش دایی
نم‌نم باران می‌آورد
توی جیبش یک کمی هم
جنگل گیلان می‌آورد



از مرغ همسایه

خیلی خوشم آمد

قدقدقداایی کرد

روی زمین نوک زد

مرغ همسایه

عفت زینلی

توی دلم گفتم:

از کاکلش تا پا

زیبا و خوش رنگ است

بر عکس مرغ ما



مرغ همسایه غاز است

همسایه اما گفت:

مرغ شما ناز است

در چشم من این مرغ

مانند یک غاز است

دیشب که ما بودیم

در خانه‌ی دایی

من هم کمک کردم

وقت پذیرایی

زخمی عارفی

یلدا

بردم انار و سیب

با کیک و شیرینی

بعدش کمی آجیل

در کاسه‌ی چینی

از حفظ خواندم من

یک شعر حافظ را

خیلی به من چسبید

مهمانی یلدا

مژده ای دل که مسیحانفسی می آید
که از انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

تو هم می خواهی یک شعر حافظ در
شب یلدا بخوانی؟
صدایا فیلم آن را برای کانال مجله
بفرست.





کلاس موند

(قسمت سوّم)

تصویرگر:
مرجان خوش ساز حیدری

سمیرا مهر آور



یکی دیگر از بچه‌ها با هیجان به بقیه نگاه کرد: «بهره اسم سوره رو روی تخته بنویسیم.» نفر بعدی با تکان دادن سرش موافقت کرد: «خوبه. یه جمله‌ی کوتاه هم درباره‌ش بنویسیم. به نظرم می‌شه از معلم قرآن کمک بگیریم.» دلارام نوشت: «۲. نوشتن اسم سوره روی تخته و یک جمله‌ی کوتاه در مورد آن.» همان‌طور که می‌نوشت بلند گفت: «۳. خواندن دسته جمعی سوره.» نازنین که دستش زیر چانه‌اش بود گفت: «بعد باید امتحان کنیم ببینیم کارمون خوب شده یا نه؟» یکی از بچه‌ها با دست زد پشت نازنین: «پس خانم کریمی هم برای بهتر شدن کارشه که ما رو

زهره رفت سمت کتابخانه: «خدا رو شکر که از گروه‌بندی به خوبی عبور کردیم.» دلارام لبخند ریزی زد: «البته اگر بی‌خیال چند تا هل دادن و دهن کجی بشیم.» بچه‌های هر گروه دور هم جمع شدند. هر تیمی می‌خواست تمام تلاشش را بکند. دلارام مسئول گروه «خواندن یک سوره در شروع کلاس» بود. دفتر و مدادش را از کیفش در آورد: «خب، حالا چه کارهایی لازمه انجام بدیم؟» نازنین گفت: «معلومه، اول باید اسم سوره رو انتخاب کنیم.» دلارام سرش را تکان داد و نوشت: «۱. انتخاب سوره.»

ارزشیابی می‌کنه؟»

دلارام خندید: «نه اون که برای بهتر شدن ما این کار رو می‌کنه.»

مورد چهار هم در انتهای متنشان اضافه شد: «۴. ارزشیابی.»

گروه کتابخانه هم خوب پیش می‌رفت. زهرا و هم‌گروهی‌هایش این نکته‌ها را یادداشت کرده بودند: «۱. انتخاب مسئول کتابخانه؛ ۲. تهیه فهرست کتاب‌ها؛ ۳. دسته‌بندی کتابخانه. ۴. درست کردن دفتر. ۵. تزئین کتابخانه؛ ۶. تعیین زمان کتاب‌خوانی؛ ۷. به‌امانت گرفتن کتاب‌ها توسط دانش‌آموزان.»



چند روزی طول کشید تا همه‌ی کتاب‌ها جمع شوند. حالا وقت چیدن آن‌ها در کتابخانه بود. زهرا داشت کتاب‌ها را با توجه به رنگشان مرتب می‌کرد. زهرا جلو آمد: «مگه می‌خواهیم رنگین‌کمان درست

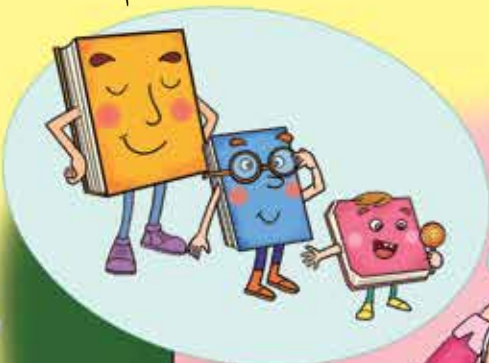
کنیم؟! بهتره با توجه به موضوع، کتاب‌ها رو دسته‌بندی کنیم. این‌طوری پیدا کردنشون راحت‌تره.»

دلارام رفت کنار زهرا: «به نظر من که بهتره کتاب‌ها رو از کوتاه به بلند بچینیم.»

در کلاس همه‌ی بچه‌ها برپا شدند. هر کسی چیزی گفت. چند نفر با زهرا موافق بودند. تعدادی از نظر زهرا خوششان آمده بود و برخی هم با دلارام هم‌نظر بودند. خلاصه اینکه نظر‌ها با هم جور نبودند.

زهرا محکم کوبید روی میز: «بیاین یه فکر درست و حسابی کنیم.»

زهرا گفت: «فکر من درست و حسابیه دیگه.» دلارام رفت کنار تخته: «الان سه تا نظر هست که از بینشون باید یکی رو انتخاب کنیم.»



پیشنهاد تو برای حل چالش کتابخانه چیست؟
برو دو صفحه‌ی بعد.

۱

الان سه تا نظر هست که باید از بینشون یکی رو انتخاب کنیم!

کدوم روش بهتره؟



خب، شاید بر اساس قد کتاب‌ها بهتر باشه. مرتب‌تره و راحت پیدا می‌کنیم.

۳

من هنوز فکر می‌کنم چیدن موضوعی بهترینه، ولی بذارید حرف سپیده رو هم امتحان کنیم!



ولی زهرا، این جوری پیدا کردن کتاب داستان خرگوش‌ها سخت می‌شه.

۲

من می‌گم کتاب‌ها رو بر اساس رنگ جلدشون بچینیم، خیلی قشنگ می‌شه!



وای چه رنگین‌کمان زیبایی!

۴

زهرا دیدی گفتم، پیدا کردن کتاب داستان خیلی سخت شد.





۱ «پس به نظر تون
بهترین روش چیه؟»

۲ موضوعی!

۳ ولی داخل هر موضوع،
قد هم رعایت بشه.

۴ «بعضی ها هم می تونه
رنگی باشه!»



۲ هنوزم باید دنبال موضوع ها
بگردیم.

۱ خب، این بهتره!
نه زهره؟!

۱ عالی شد!
به این می گن
یه کار
کارستون!

۳ حالا هم مرتب شده، هم
قشنگه، و هم کتابا راحت
پیدا می شن!



۲ آخ جون، بالاخره کتاب
داستانی که می خواستم پیدا
شد!



بچه های عزیز، شما در کلاستان، در کار گروهی چه چالش هایی داشتید و برای حل آن ها
چه راهکارهایی را امتحان کردید؟ ماجرای خودتان را از طریق مدیر کانال مجله برای ما
بفرستید، تا بقیه ی دوستانتان هم از راهکارهایتان یاد بگیرند.



علی زراندوز • تصویرگز: میثم موسوی

ماجرای جنگل بیست

قسمت سوم: عاقبت پُزداد!



از آن به بعد، کلاغ و الاغ و خرگوش دیگر با بقیه‌ی دوستان جنگل بیست خیلی صمیمی رفتار نمی‌کردند، چون هر کدام معتقد بودند کلاسشان از این حیوانات بدون پر طاووس و کلاه رنگی‌رنگی و پتوی گرم و نرم خیلی بالاتر است. به قول حلزون، آن‌ها نمی‌دانستند دچار بیماری پزداد شده‌اند؛ بیماری خطرناکی که حلزون، روباه و تمساح، با هم‌فکری، برایش درمان پیدا کردند!

کنار برکه چه خبر است؟

شکارچی یک‌دنده‌ی داستان ما موفق شده بود کلاغ را به‌خاطر حس پزداد از دوستانش جدا کند. همچنین، نزدیک بود پرنده‌ی بیچاره را که داشت تنهایی لب برکه راه می‌رفت و تصویر خودش با پر طاووس را در آب می‌دید و به‌به و چهچه می‌کرد، شکار کند. اما ناگهان تمساح از برکه بیرون آمد و

کنار درخت پیر چه خبر است؟

شکارچی یک‌دنده که نقشه‌ی جدیدی برای از بین بردن رفاقت و هم‌بستگی دوستان جنگل بیست کشیده بود، کنار درخت پیر و سر راه کلاغ، یک پر طاووس، سر راه الاغ یک کلاه رنگی‌رنگی و سر راه خرگوش یک پتوی کوچک گرم و نرم قرار داد. کلاغ، پر طاووس را میان پرهای دمش قرار داد و وقتی تصویر خودش را در چاله‌ی آبی دید، گفت: «کلاغ به این زیبایی تا حالا در این جنگل دیده نشده است!»

الاغ و خرگوش هم پس از صاحب‌شدن وسایل جدیدشان، همین حس را داشتند.





گفت: «سلام پر طاووس، خوبی؟»

کلاغ که از رفتار عجیب تمساح گیج شده بود، به او گفت: «ولی من دوست تو هستم، نه پر طاووس!»
 تمساح، بدون توجه به کلاغ، ادامه داد: «راستی، پر طاووس، عصر امروز تولد حلزون است. او همه‌ی ما را به مهمانی، کنار چاه قدیمی، دعوت کرده است. تو هم حتماً بیا!»
 وقتی تمساح در آب فرو رفت، کلاغ که تازه متوجه اشتباهش شده بود، پرواز کرد و رفت تا اشتباهش را جبران کند!

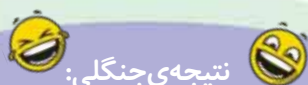
تمساح این نقشه را در مورد الاغ و خرگوش هم اجرا کرد.

شکارچی یک‌دنده که فرصت شکار کردن حیوانات تنهای زرق و برقی و پزیده را از دست داده بود، با عصبانیت کله‌ی خودش را به درختی کوبید. او اصلاً یادش نبود چند ساعت قبل که این نقشه‌های یواشکی را می‌کشید، با لبخند به تصویر خودش در چاله‌ی آب نگاه می‌کرد و می‌گفت: «واقعاً که تو باهوش‌ترین و ناقل‌ترین شکارچی دنیا هستی!»

کنار چاه قدیمی چه خبر است؟

چند ساعت بعد، همه‌ی دوستان جنگل بیست، کنار چاه قدیمی جمع شده بودند تا با کلی خوراکی خوش مزه، تولد حلزون را جشن بگیرند و کنار هم خوش بگذرانند. موقع هدیه‌دادن به حلزون بود. کلاغ، خرگوش و الاغ متوجه شده بودند که ارزش دوستی آن‌ها بیشتر از وسایل مورد علاقه‌شان است. آن‌ها به ترتیب پر طاووس، پتوی گرم و نرم، و کلاه رنگی‌رنگی خودشان را به حلزون هدیه دادند!

آن‌ها حسابی سرگرم خوردن خوراکی، گفت‌وگو و بازی شدند. آن‌ها نفهمیدند شکارچی یک‌دنده که می‌خواست یواشکی بیاید و پر طاووس، کلاه رنگی‌رنگی و پتوی گرم و نرمش را بردارد و از جنگل بیست برود، پایش لیز خورد و در چاه قدیمی افتاد! حالا شکارچی حسابی وقت داشت تا به قورباغه‌هایی که داخل چاه قدیمی زندگی می‌کردند، پز بدهد و بگوید در ته چاه، افتخار هم‌نشینی با چه شکارچی ناقل و باهوش ولی سر به هوایی، نصیبشان شده است!



نتیجه‌ی جنگلی:

بالاخره همه روزی متوجه می‌شوند که موجود پز بده و زرق و برقی، بالاخره حسابی بدون دوست و تنها می‌شود!





تیولا

نمایشنامه دربارۀ نیروی قدرت دریا

سودابه احمدی

تصویرکن: امین دریانورد

نقش‌ها:

دانش‌آموزان در نقش

بابالاکی، کاکائی، مرغا، تیولا،

اریتره، سلیمان سیرافی، شاه‌عباس،

دریادار بایندر، نادرشاه

نیروی دریایی ندارد!

مرغا: (عصبانی می‌شود) «تو پرنده‌ی بیگانه، چی از نیروی دریایی ایران می‌دانی؟»

کاکایی: (باز می‌خندد و با مسخرگی ادای او را در می‌آورد) «تو مرغ دریایی ایرانی، بگو از نیروی دریایی ایران چی می‌دانی؟»

مرغا: (باهیجان) «بابا لاک می‌داند! او از زمان بابابزرگ بابابزرگم توی ساحل خلیج فارس بوده.»

کاکایی و مرغا یک دور بال‌زنان دور صحنه می‌چرخند و می‌رسند بالای سر لاک‌پشت.

لاک‌پشت دریایی شناکنان می‌آید کنار ساحل و می‌خوابد. (صدای مرغ‌های دریایی و امواج دریا پخش می‌شود). دو تا مرغ دریایی در ساحل نشسته‌اند.

کاکایی: «امروز توی خلیج فارس یک کشتی خیلی بزرگ دیدم.»

مرغا: «اینکه چیزی نیست. من هر روز کلی کشتی بزرگ توی خلیج فارس می‌بینم.»

کاکایی: «آخه اون کشتی پرچم ایران داشت.»

مرغا: (سرش را بالا می‌گیرد) «قادقادقا! چه حرف‌ها! اینکه تعجب ندارد!»

کاکایی: (می‌خندد) «دارد! چون ایران



مرغا: «بیدار شو بابالاکی! این کاکایی غریبه می‌گوید ایران کشتی ندارد. نیروی دریایی ندارد! راست می‌گوید؟»

بابالاکی: (خمیازه می‌کشد و چشم‌هایش را باز می‌کند) «من همه‌اش پانصد سالم است، ولی یکی را می‌شناسم که از هزاران سال پیش همین‌جا زندگی می‌کرده. تیولا را می‌گویم.»

مرغا و کاکایی با هم می‌گویند: «تیولا همون عروس دریایی نامیرا*»

همه با هم دور صحنه می‌چرخند. تیولا وارد صحنه می‌شود.

تیولا*: «منم تیولا؛ عروس دریایی نامیرا. تو دریاها می‌چرخم، می‌بینم همه‌جا را؛ از گذشته‌ها، خیلی قدیم. یوهووو!»

بابالاکی: «می‌خواهیم بدانیم تو که هزاران ساله تو خلیج فارس زندگی می‌کنی، می‌دونی ایران نیروی دریایی داشته؟»

تیولا می‌خندد: «داشته و داشته! یادم می‌یاد که ...» صدای طبل و شیپور پخش می‌شود. یک نفر با لباس بلند و ریش و سبیل بلند وارد می‌شود.

اریتره: «منم پادشاه ایلام قدیم؛ ایلامی که بوشهر و خوزستان و فارس و لرستان و هرمزگان را در خود داشت. اولین کشتی‌های ایران در زمان من ساخته شدند. کشتی‌های من با خیلی از جاهای دنیا تجارت دریایی می‌کردند.» (اریتره از صحنه خارج می‌شود)

تیولا: «یادم می‌یاد، بعد از اون، در زمان هخامنشیان و ساسانیان، نیروی دریایی ایران خیلی قوی بود.» **کاکایی:** «این حرف‌ها مال خیلی قدیم‌هاست! بعد از ساسانی‌ها چی؟»

تیولا: (دور خودش می‌چرخد) «بگذار یادم بیاد! بعد از ساسانی‌ها اسلام وارد ایران شد. بعد چی شد؟ آها!»

یک نفر با لباس ساده‌ی گشاد بلند وارد می‌شود. من سلیمان سیرافی هستم! از بندر سیراف ایران. در سال دویست و سی و هفت هجری با کشتی بزرگ، به سفر تجاری طولانی‌ای رفتم. به هند، مالزی و اندونزی سفر کردم. برای این سفر دریایی یک سفرنامه نوشتم. هر جا که می‌رفتم، مردم عاشق اخلاق و عدالت و پهلوانی دریانوردان ایرانی می‌شدند و به اسلام و ایرانی‌ها علاقه‌مند می‌شدند.

کاکایی با ناراحتی از جایش بلند می‌شود و این طرف و آن طرف بال‌بال می‌کند. بعد رو به مرغا می‌گوید: «اما بابای من از اجداد کاکایی شنیده بود که پرتغالی‌ها بندر ایران را گرفته بودند! پس نیروی دریایی تان ضعیف بوده؟!»

بابالاکی سر تکان می‌دهد: «من از پدر بزرگم شنیدم که مدتی نیروی دریایی ایران ضعیف شده بود؛ تا زمان صفویه.»

طبل و شیپور جنگ به صدا در می‌آید. یک نفر با کلاه استوانه‌ای و تاج و پر روی کلاه و یک سبیل بسیار بلند وارد صحنه می‌شود.

شاه عباس: (یک دستش را به کمرش می‌زند و با دست دیگر سبیلش را صاف می‌کند.) «ما شاه عباس صفوی هستیم. ما با تقویت نیروی دریایی ایران، توانستیم جزیره‌های قشم، بحرین، هرمز و بندرعباس را از دست دشمن پرتغالی در بیاوریم. برای ما دست بزنید. البته متأسفانه جانشین‌های بی‌لیاقت ما به نیروی دریایی کم‌توجهی کردند.»



*نامیرا، یعنی موجودی که نمی‌میرد.

*تیولا یک عروس دریایی است. موجود شفاف و زیبا که توی دریا می‌درخشد و بدنش این توانایی را دارد که بعد از پیر شدن خودش را بازسازی کند و دوباره جوان شود؛ برای همین به او می‌گویند «عروس دریایی نامیرا»!



در شهر یور هزار و سیصد و بیست، انگلیسی‌ها به ما حمله کردند. بندرهای ما را تصرف کردند و من و نیروهای من را که برای دفاع از ایران می‌جنگیدیم، شهید کردند.»

بابالاکی می‌گوید: «بعد از انقلاب اسلامی، ایران برای دفاع از خودش باید قوی می‌شد. نیروی دریایی ایران توی جنگ خیلی رشد کرد. حالا ایران خودش ناو می‌سازد. ناوشکن می‌سازد و خیلی چیزهای دیگر.»

مرغا می‌خندد و شادی می‌کند. **کاکایی** با حرص می‌گوید: «نمی‌تواند چیز به درد بخوری بسازد.»

بابالاکی و تیولا و مرغا می‌خندند. **بابالاکی** می‌گوید: «من در همین سال ۱۴۰۲ با ناوشکن تمام ایرانی دنیا به همراه ناو بندر مکران تمام دنیا را در عرض هشت ماه دور زدم. به افتخار دنیا و مکران دست بزنید.»

تیولا و مرغا و **بابالاکی** دست می‌زنند. **کاکایی** یکی دو بار نق‌نق‌کنان بالا و پایین می‌پرد و بعد پروازکنان از صحنه خارج می‌شود.

مرغا و **لاکی** و تیولا پرچم ایران را در دست می‌گیرند. در حالی که «ای ایران ای مرز پرگهر» پخش می‌شود، صحنه را ترک می‌کنند.

کاکایی: «دیدی؟ خودش گفت ضعیف شدید!»

شاه عباس بیرون می‌رود. یک پادشاه سوار بر اسب خیالی وارد می‌شود. با دست به پشت **کاکایی** می‌زند. **کاکایی** می‌ترسد.

کاکایی: «قادقدا! تو کی هستی؟»

نادرشاه: «من نادرشاه افشار هستم. نکند تو از سرزمین انگلیس و هلند آمده‌ای؟ نامردها به ما کشتی جنگی نفروختند، ولی ما دستور دادیم بیست کشتی بسازند و توپ جنگی رویشان سوار کنند. منت نامرد را هم نکشیدیم. با همان‌ها رفتیم مسقط را سرکوب کردیم و پدر دزدان دریایی را در آوردیم!»

مرغا با بالش سر نادرشاه را ناز می‌کند. صدای طبل و شیپور می‌آید. نادر و عباس از صحنه بیرون می‌روند. تیولا شروع به چرخیدن می‌کند. **بابالاکی**

سر تکان می‌دهد: «بابام می‌گفت حکومت قاجار خیلی به نیروی دریایی ایران بی‌توجهی کرد. بعد از مدتی قدرت دریایی ایران توی خلیج فارس کم شد و انگلیسی‌ها قدرتمند شدند.»

طبل و شیپور نواخته می‌شود. یک نفر با بلوز و شلوار سفید وارد می‌شود.

بایندر: «من دریادار بایندر هستم. در زمان پهلوی اول

بابا لاکي



تيولا



مرغا



بچه های عزیز، شما
می توانید دور تصویرهای
این صفحه را ببرید و
چوب بستنی به پشت آن
بچسبانید. سپس این
داستان را به
شکل دیگری نمایش
دهید.

شاه عباس



نادر شاه



سليمان سیرافي



دريادار بایندر



کاکائی



دنا



مکران



اریتره، پادشاه ایلام قدیم

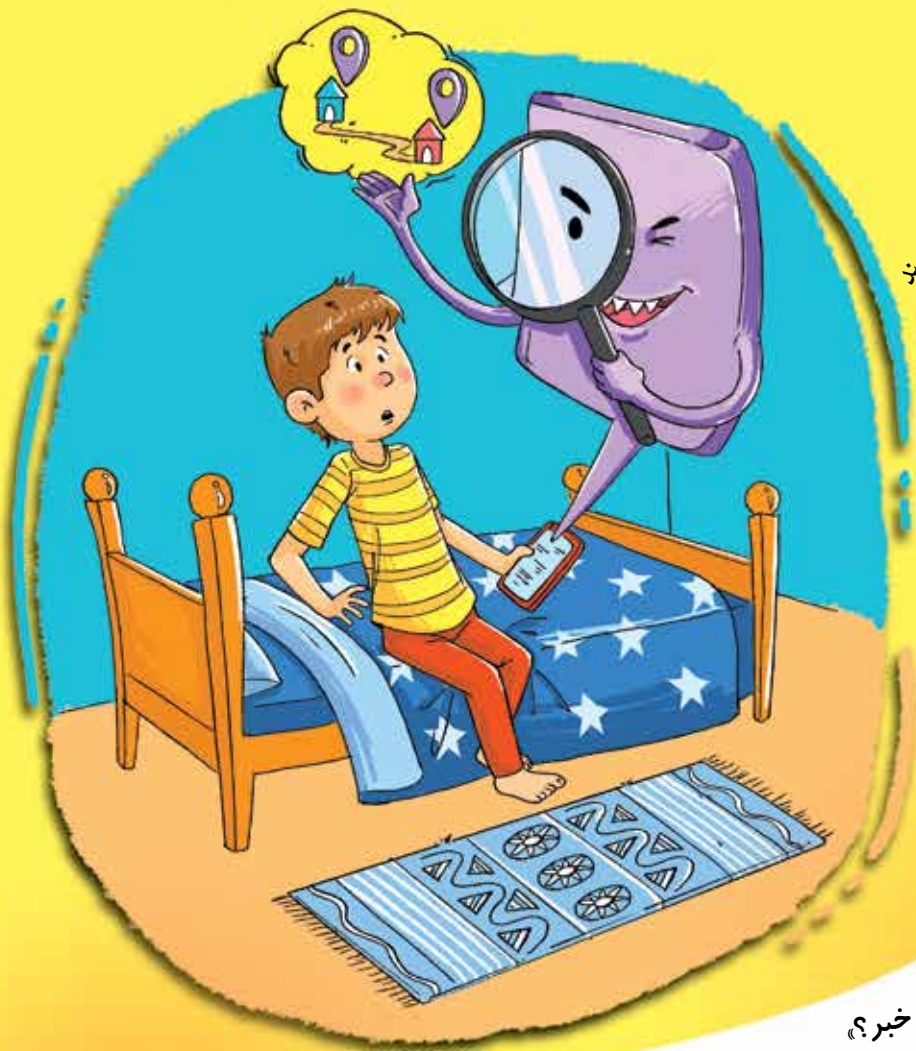




محمد علی ارجمند

۵۶۷ کیلومتر خبر!

تصویرگر: مظهر پلاسی زاده



کاربر: «سلام هوشی جان. چه خبر؟»
هوش مصنوعی: «جان من از این سؤال‌ها نپرس. نسخه‌ی قبلی من، با همین سؤال، سه روز پشت سر هم این قدر اطلاعات داد که سرور مرکزی‌اش ذوب شد! نکند این سؤال‌ها را می‌پرسی که سوغاتی مرا پیچانی؟»
کاربر: «چی؟! تو از کجا می‌دانی من سفر بودم؟»
هوش مصنوعی: «مثل اینکه یادت رفته قبل از رفتن به سفر، با پسر خاله‌ات تو شهرستان چت کردی؟!»
کاربر: «تو از چت‌های من هم خبر داری؟!»
هوش مصنوعی: «تازه، مامانت هم در چت نشانی جدید خونه‌ی خاله‌ات را از او گرفت. خلاصه، هر موقع نشانی دقیق خانه‌ی هر کدام از فامیل‌هایت را گم کردی، از خودم بگیر!»
کاربر: «ولی تو چطوری این‌ها را می‌دانی؟!»
هوش مصنوعی: «مگر نمی‌دانی سازنده‌ی شبکه‌ی اینترنت و فضای مجازی و این چیزها همانی است که من را ساخته!»
کاربر: «چی می‌گی؟!»
هوش مصنوعی: «خب، حالا فهمیدی چرا هیچ وقت هوش‌های مصنوعی از کاربرهاشون نمی‌پرسند دیگه چه خبر؟ چون از همه چیز کاربرها خبر دارند.»
کاربر: «راست می‌گی؟»
هوش مصنوعی: «نه بابا، جدی بگیر؛ خواستم با این حرف‌ها خستگی سفر ۵۶۷ کیلومتر و ۲۵۰ متر و ۴۵ سانتی‌متری‌ات را از تنت به در کنم جان خودم!»

ماجرای ریزمیزون و آدم‌های بزرگ

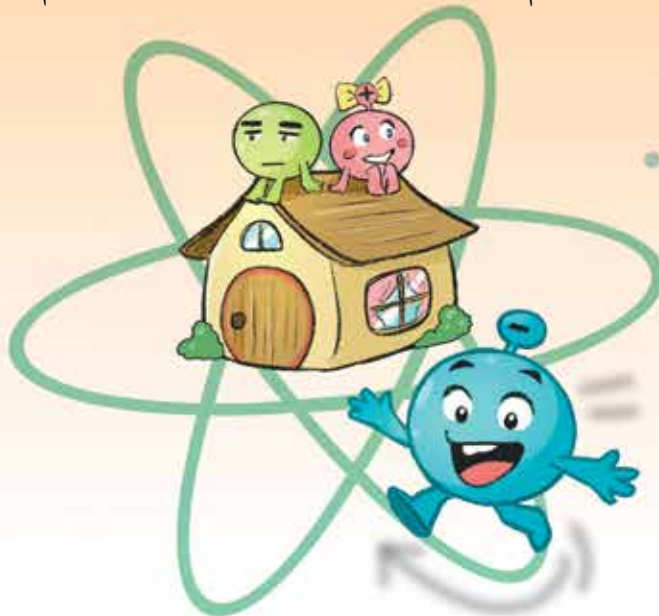
به من می‌گویند الکترون! اسمم این است.
می‌دانم اسمم یک کمی سخت است!
برای همین اجازه می‌دهم خودمانی‌تر
صدایم کنی. «ریزمیزون» چطور است؟

از این حرف‌ها بگذریم. وقتش رسیده است
خانواده‌ام را به تو معرفی کنم.
من یک خواهر و یک برادر فسقلی دارم. اسم خواهرم
پروتون است. از آن بچه مثبت‌های خودشیرین است.
همیشه یک تاج مثبت (بعلاوه) بالای کله‌اش می‌گذارد.
برعکس تاج من که منفی است.
اسم برادرم نوترون است. یک جورهایی کاری به
کار کسی ندارد. برای خودش بی‌خیال است. اصلاً
عادت ندارد بالای سرش تاج بگذارد؛ نه مثبت و
نه منفی!



راستی! من همیشه پر حرف نیستم‌ها. فقط باید این‌ها
را می‌گفتم تا من را بشناسی. آخر قرار است برای
قصه‌هایی واقعی بگویم؛ قصه‌هایی واقعی از آدم‌های
پرتلاش و باهوش. آدم‌های بزرگی که برای پیشرفت
و موفقیتشان از من و خانواده‌ام کمک گرفته‌اند. یعنی
یک جورهایی روی دوستی ما حساب کرده‌اند!
فکر کنم پر حرفی بس است.
بزن برویم سراغ قصه!

چرا ریزمیزون؟ خب، راستش از این اسم خوشم
می‌آید؛ هم ریز است و هم میزون!
آخر من یکی از ریزترین ذره‌هایی هستم که در
دنیا وجود دارد. آن‌قدر ریزم که می‌توانم راحت
قایم شوم تا کسی من را نبیند. این جوری می‌توانم
حسابی شیطانی کنم.
اما با اینکه دیده نمی‌شوم، همیشه و در همه‌ی ماده‌ها
هستم.
تا حالا شده به یک چیز داغ دست بزنی و بسوزی؟
وای! این دیگر چه سؤالی است. خب حتماً شده دیگر.
من همانم؛ همان که باعث می‌شود دستت بسوزد.
نکند پیش خودت فکر می‌کنی خیلی بدجنسم؟! نه.
این‌طور نیست. من فقط وقتی خیلی سریع حرکت
می‌کنم، باعث تولید برق و گرمای زیاد می‌شوم.



اولین بار که دوستم رضا* را دیدم، در مغازه‌ی پدرش بود. پدرش داشت فلزهای تراشکاری شده را با جوشکاری به هم وصل می‌کرد. آن روز رضا داشت با دقت کار پدرش را نگاه می‌کرد.



یک روز رضا تصمیم گرفت خودش تراشکاری کند و فلزهای تراشکاری شده را برای جوشکاری به پدرش بدهد. درست همان روز من خودم را به او نشان دادم.



درست حدس زدی! من در همان جرقه‌های آتش بودم. آن روز شیطنت و البته کنجکاوی‌ام حسابی گل کرده بود. آخر دوست داشتم بدانم یک پسر بچه چطور می‌تواند تراشکاری کند!



برای همین، یک پرش جانانه کردم و خودم را به او رساندم. اعتراف می‌کنم که اولش فقط می‌خواستم او را بترسانم. اما رضا از من نترسید؛ حتی یک ذره! از پشت عینک محافظ به من نگاه کرد و لبخند زد. خیلی از او خوشم آمد. نترس بود و باحال.

از آن روز به بعد رضا را زیاد می‌دیدم. مثلاً یک بار که پریده بودم توی موتور یک ماشین، او را دیدم. تابستان بود و رضا رفته بود توی مغازه‌ی دوست پدرش تا کارهای بیشتری یاد بگیرد.

دوستی ما ادامه داشت. رضا کمی بزرگ‌تر شده بود. توی مدرسه‌شان، تادلتان خواهد، همدیگر را می‌دیدیم. آخر رضا رفته بود مدرسه‌ی فنی و حرفه‌ای؛ یعنی مدرسه‌ای که در آن کارهای برقی و الکتریکی هم انجام می‌دهند.



از خودم تعریف نمی‌کنم‌ها! اما من خیلی با معرفت هستم. رفاقت را خوب بلدم. برای همین به خودم گفتم، حالا دیگر وقتش رسیده است برای تشکر از او که هر روز وقت می‌گذارد و با من بازی می‌کند، یک چیزی به او هدیه بدهم.



دوستی ما خیلی زیاده‌تر شده بود؛ آن قدر که حتی توی مسجد هم همدیگر را می‌دیدیم.

خیلی فکر کردم ببینم چه هدیه‌ای بهتر است. دوست داری بدانی هدیه‌ی رضا چه بود؟ می‌گویم. چشم می‌گویم. فقط صبر کن تا بروم کمی ورجه و ورجه کنم. دیگر حوصله‌ی یک‌جا نشستن و حرف زدنم تمام شده است. منتظرم باش. شماره‌ی بعد برمی‌گردم و بقیه‌اش را تعریف می‌کنم.



*رضاجهانی، یکی از مخترعین کشورمان در زمینه‌ی برق و الکترونیک.



یک پاکت شیر

لیلا باقی پور
تصویرگر:
فاطمه خدا بخشی

هپو برگشت. خورخورو به درخت رسید و گفت:
«سُک سُک!»

هپو را دید که دوید سمت ماشین. خورخورو فریاد زد: «آهای هپو، اگر نیایی بازی، با تو قهرم!»
هپو اصلاً دلش نمی‌خواست با او قهر شود. آرام میومیو کرد. ولی رفت کنار مادرش! پای مادرش را لیسید. صدای قارو قور شکم مامان را شنید. دوید و رفت جلوی قصابی.

مردی سبیلو داشت گوشت خرد می‌کرد. هپو میومیو کرد. مرد تکه‌ای استخوان پرت کرد سمتش. هپو استخوان را برداشت، اما استخوان گوشتی نداشت. هپو زیر پله‌ها قایم شد. قصاب کیسه‌ی زباله‌اش را در زباله‌دانی گذاشت. همین که رفت، هپو دوید تا داخل کیسه را بگردد. اما درش محکم بسته شده بود. با ناخن‌هایش روی کیسه کشید. ناخن‌هایش درد گرفت. بوی گوشت را حس می‌کرد، اما کیسه پاره نمی‌شد. با دندان‌ش کیسه را کشید.

ماشینی پرسرو صدا آمد تا زباله‌ها را ببرد. هپو دیگر ناامید شده بود. تمام زورش را زد. قلبش تندتند میزد. کیسه سوراخ شد. یک سوراخ کوچولو! به‌زور یک تکه استخوان بیرون کشید. کمی گوشت روی آن بود. آن را برداشت و دوید سمت مادرش.

دو دو دو..... بَبو بَبو..... دووووو..... دووووو
مامان هپو باز هم خودش را کوبید به لاستیک ماشین!
صدای آژیر ماشین بلند شده: دو دو دو.... بَبو بَبو
بَبو.... دووووو..... دووووو.

هپو، پیشی کوچولو، غش غش خندید و گفت:
«یک‌بار دیگه، یک‌بار دیگه!»

و باز مامان همان کار را کرد. یک‌دفعه صدای آژیر ماشین بلندشد. مامان ترسید و این‌بار محکم به در ماشین خورد! پای مامان درد گرفت. لنگان‌لنگان چپید زیر ماشین.
مامان آرام نالید. یک قطره اشک از چشم مامان سُر خورد پایین.

هپو دید. فهمید مامان درد دارد. آرام کنار مامانش دراز کشید. تازه خوابش برده بود که خورخورو صدایش کرد: «آهای هپو، می‌آیی برویم بازی؟»
هپو به مادرش نگاه کرد. مامان گفت: «برو!»
هپو گفت: «پایت هنوز درد می‌کند؟»

مامان سرش را برگرداند تا هپو صورتش را نبیند.
آرام گفت: «کمی استراحت کنم حالم بهتر می‌شود.»
هپو یک نگاه به خورخورو کرد و یک نگاه به مامانش. خیلی دلش می‌خواست برود بازی!
خورخورو خوررر کشید. هپو یواشکی دنبالش رفت.

خورخورو گفت: «بیا تا آن درخت مسابقه بدهیم. هر کس باخت، باید شیر بیاورد.»

هر دو دویدند. هپو هنوز به درخت نرسیده بود که یاد مادرش افتاد. همانجا ایستاد. خورخورو جلو زد.

مامان گفت: «من گرسنه نیستم. خودت بخور!»
هپو گفت: «من خورده‌ام. این را برای تو آورده‌ام!»
مامان گرسنه بود. همه را خورد. زبانش را دور
دهانش چرخاند و دست‌هایش را لیسید.
هپو هم آب دهانش را قورت داد. کنار مامان دراز
کشید.

خوابش برد. در خواب دید یک‌عالمه ظرف شیر
دور و برش هست. هپو می‌دوید به این سمت و
به آن سمت. یک‌عالمه شیر هم خورد.
یک‌دفعه صورتش خیس شد. چشمش را که باز کرد،
خورخورو را جلوش دید. یک پاکت کوچک شیر
جلوش بود. خورخورو روی پاکت پرید و یک
قلپ شیر ریخت روی صورت هپو! هپو خندید و
زبانش را دور دهانش چرخاند. خورخورو گفت:
«این برای توست؛ برای تو که هوای مامانت

را داری. آشتی، آشتی!»

هپو لبخند زد و پرید روی پاکت.
کمی شیر بیرون ریخت. همه را
لیسید

با صدای بلند گفت: «به‌به! این
خوش‌مزه‌ترین
شیری بود که خوردم.»

حضرت زهرا (س) می‌فرماید:
«همیشه در خدمت مادر باش.»
چون بهشت زیر پای مادران
است، و نتیجه‌ی آن نعمت‌های
بهشتی خواهد بود.»



سلام دوست خوبم

خانواده‌ی علی به تازگی به خانه‌ی جدیدی اسباب‌کشی کرده‌اند. هر روز صبح، علی همراه پدرش به مدرسه می‌رود. در مسیر مدرسه، آن‌ها باید از مغازه‌ی خواربار فروشی آقا رضا یا آتش‌نشانی یا بیمارستان عبور کنند.

راستی می‌توانی برای
انتخاب دقیق‌تر از
خط‌کش هم استفاده کنی

علی می‌خواهد

با کمک نقشه‌ی محله،

کوتاه‌ترین مسیر را پیدا کند.

تا زودتر به مدرسه برسد

می‌توانی به علی کمک کنی تا کوتاه‌ترین مسیر را پیدا کند



امروز آقا رضا از علی
خواسته است با حرف‌هایی
که به او داده،

نام چند میوه را بنویسد.
آماده‌ای یک بار دیگر
به علی کمک کنی؟

Three empty boxes for writing answers, each preceded by a colored circle (purple, blue, green).

از دل مجله نوآموز تا کلاس ما

سلام به شما بچه‌های خلاق و

باهوش!

قبول دارید که هر صفحه‌ی مجله یک دنیای تازه است؛

دنیایی پر از ساختن، فکر کردن و یاد گرفتن!

اینجا چند تا ایده داریم که می‌توانی با کمک معلمت در کلاس

انجام بدهی و نتیجه را برای کانال مجله بفرستی.

پس شما هم بپزید وسط ماجرا و از انجام دادنشان

لذت ببرید!

پایه‌ی سوّمی‌ها...

● درس فداکاران در کتاب فارسی را مطالعه کردید؟
داستان تیولا را چطور؟

به نظر شما قهرمانان دیگر کشور ما چه کسانی بودند؟
در مورد قهرمانان سرزمینمان جست‌وجو کنید و «کارت
قهرمان» بسازید. می‌توانید نام و ویژگی مهم آن قهرمان را
روی کارت بنویسید. اما این فقط یک پیشنهاد است. شما
هم با سلیقه‌ی خودتان دست به کار شوید.

● داستان «کلاه بنفش» یادتان هست؟

آن داستان به ما یاد داد نباید از هر چیزی پیروی کنیم. در
درس علوم و مطالعات هم یاد گرفتیم که آب یک نعمت
ارزشمند و تمام‌شدنی است. به نظر شما چه کارهایی
می‌توان انجام داد تا آب هدر نرود؟ ما باید از چه رفتارهایی
پیروی کنیم؟

پیشنهادهای خود را به‌صورت یک پوستر زیبا درباره‌ی
صرفه‌جویی در مصرف آب طراحی کنید و با اجازه‌ی مدیر
و معاونان مدرسه، بعد از نصب آن روی دیوار، در موردش
با دانش‌آموزان دیگر صحبت کنید.

یادتان نرود ما را هم از کارهایی که انجام می‌دهید
خبردار کنید!

پایه‌ی دوّمی‌ها..

● در کتاب قرآن، سوره کوثر را خوانده‌اید. به یاد دارید
این سوره در مورد چه کسی است و با روز مادر چه ارتباطی
دارد؟

داستانش را مطالعه کنید، در کلاس برای دوستانتان تعریف
کنید و از اجرای خود فیلم بگیرید. همچنین، می‌توانید یک
کارت یا نقاشی زیبا درباره‌ی روز مادر تهیه کنید و جمله‌ای
برای مادر روی آن بنویسید.
راستی قبل از انتخاب جمله‌ی مناسب، بهتر است داستان
«شیر پاکتی» را بخوانید.

● آماده‌ی بازی با سایه‌ها هستید؟

در درس علوم یاد گرفتیم سایه چطور درست می‌شود. حالا
بیاید شخصیت‌های داستان «زبلو» را روی مقوا بکشید،
ببرید و با نور چراغ‌قوه یک نمایش سایه‌ای اجرا کنید.
می‌توانید برایش صدا هم بگذارید و یک نمایش جذاب
بسازید.

شما هم برای «از دل مجله تا کلاس»
ما فکر خلاقانه‌ای دارید؟ یا در کلاس
فعالیتی انجام داده‌اید که فکر می‌کنید
جالب است؟

خب، وقتش شده است از آن عکس
بگیرید و با کمک رمزینهای مرکز بررسی
آثار یا کانال مجله‌ی رشد نوآموز (در
صفحه‌ی فهرست مجله) آن را برابیمان
بفرستید!



الهه ایزدی لای بیدی

کلاه بنفش

تصویرگر: زهرا اطمه خانی

کردند به سر گذاشتن کلاه‌های بنفش بزرگ، تا کسی فکر نکند بی سلیقه یا زشت هستند. جنگل پر شد از کلاه بنفش. همه یک‌رنگ شده بودند.

یک روز لاکو، لاک‌پشت پیر و دانا، در میدان اصلی جنگل ایستاد و جوری که صدایش به گوش پایبچ برسد، گفت: «ولی کلاه بنفش بزرگ اصلاً نمی‌گذارد جلوی پایم را ببینم.» و کلاه خاکستری‌اش را گذاشت روی سرش.

پایبچ که روی شاخه‌ی بلوط نشسته بود، داد زد: «فقط حیوانات باسلیقه و زیبا کلاه بنفش بزرگ سر می‌کنند.»

حیوانات جنگل کم‌کم دور میدان جمع شدند. لاکو گفت: «فقط زیبایی مهم نیست، چیزهای دیگری هم هستند که مهم‌تر از زیبایی‌اند. شاید یکی از رنگ بنفش خوشش نیاید! کلاه به آن بزرگی هم برای همه مناسب نیست.»

پایبچ با عصبانیت گفت: «پس نمی‌خواهید زیبا باشید؟!»

در جنگل سبزینه، حیوانات رنگ و وارنگ با خوش حالی کنار هم زندگی می‌کردند، تا اینکه پرنده‌ای غریبه وارد جنگل شد. یک طوطی که اسمش پایبچ بود؛ با پرهای سبز فسفری و یک کلاه بنفش بزرگ. طوطی روی بلندترین شاخه‌ی بلوط نشست و فریاد زد: «دوستان! در جزیره‌ای که من زندگی می‌کردم، هر کسی که باسلیقه و زیبا بود، یک کلاه بنفش بزرگ روی سرش داشت. حیوانات زیبا و باسلیقه می‌دانند که باید یک کلاه بنفش بزرگ داشته باشند.»

همه ساکت گوش کردند. خرگوشی به اسم سفیدک، کلاهش را گرفت توی دستش و به آرامی گفت: «اما من این کلاه قرمز را خیلی دوست دارم، چون مادرم برایم بافته.»

پایبچ جواب داد: «پس تو از آن‌هایی هستی که نمی‌فهمند زیبایی یعنی چه. حیف!»

سفیدک از ناراحتی سرش را پایین انداخت. پیچ‌پیچ بین حیوانات افتاد. از فردای آن روز کم‌کم شروع



زیباتریم، نه با یک شکل شدن.»
چشم‌های سفیدک برق زد. کلاه قرمزش را از کیفش در آورد و روی سرش گذاشت: «من این کلاهی را که مادرم بافته است از همه بیشتر دوست دارم.»
حیوانات یکی‌یکی شروع کردند به برداشتن کلاه‌های بنفش و گذاشتن کلاه‌های قدیمی روی سرشان. رنگ‌ها برگشتند: آبی، زرد، نارنجی، قرمز، ... و جنگل دوباره رنگ‌وواری شد.
پاپیچ از روی شاخه‌ی بلوط پر زد و دور شد. شاید رفت به یک جنگل دیگر تا روی سر آن‌ها هم کلاه بزرگ بنفش بگذارد!

۱ اگر جای یکی از حیوانات بودی، وقتی پاپیچ

گفت تنها کلاه بنفش زیباست، چه می‌کردی؟

۲ تا به حال شده فقط برای هماهنگی با دیگران،

کاری انجام بدهی که به نظرت درست نباشد؟

نتیجه‌اش چه شد؟

۳ به نظر تو زیبایی واقعی چه معنایی دارد؟

۴ چرا بعضی حیوانات، با وجود این که کلاه بنفش

را دوست نداشتند، آن را به سر گذاشتند؟

لاکو جواب داد: «هر کسی سلیقه‌ی خودش را دارد. نیازهای ما هم متفاوت است. این تفاوت‌ها جنگل ما را قشنگ‌تر کرده‌اند.»

حیوانات شروع کردند به پیچ کردن. به کلاه‌های بنفششان نگاه کردند و گفتند که دلشان برای کلاه‌های قبلی‌شان تنگ شده است.

سنبابک گفت: «من کلاه نارنجی‌ام را خیلی دوست داشتم که با برگ‌های پاییزی هم‌رنگ بود. اندازه‌ام بود. این کلاه بنفش برای سر من زیادی گشاد است.»
کواک کواک گفت: «کلاه آبی من مثل آسمان بود. چرا باید بنفش بپوشم، وقتی آبی را بیشتر دوست دارم؟»
جیکو گفت: «کلاه زرد لبه‌دار خودم خیلی بهتر بود. آفتاب چشم‌هایم را اذیت نمی‌کرد.»

پاپیچ که روی شاخه نشسته بود، ناراحت شد. انتظار نداشت کسی مخالفت کند. با صدای بلند گفت: «اما اگر همه یک‌رنگ باشیم، جنگل هماهنگ‌تر می‌شود.»

لاکو با مهربانی جواب داد: «جنگل خانه‌ی رنگ‌هاست. ما با تفاوت‌هایمان



جواب‌ها را برای مدیر
کاتال مجله بفرست





شاخه‌ی گل

ماندانا واحدی

بعضی وقت‌ها دوست داریم کنار هدیه‌ای که می‌خواهیم به کسی بدهیم، یادداشت بگذاریم. اما این دفعه هدیه‌ای می‌سازیم که یک یادداشت مخفی دارد. این هدیه‌ی زیبا برای خوش حال کردن مادر است.

وسایل مورد نیاز:

مقوای رنگی، کاغذ رنگی،
چسب مایع، مداد، ماژیک،
قیچی، الگوی گل



مراحل ساخت

1 الگوی گل را روی مقوا قرار دهید و دورش را با مداد بکشید و برش بزنید.



یک طرف نوار را زیر قسمت وسط گل بچسبانید.

۵



۲

حالا تگه‌ها را از کوچک به بزرگ روی هم قرار دهید و ساقه‌های گل و برگ‌ها را هم اضافه کنید و بچسبانید. (تگه‌ی وسط گل را فقط از لبه‌ی کناری آن بچسبانید.)

۶ روی قسمت بالایی نوار، یک کفش‌دوزک کوچک بسازید و برای زیبایی کار رویش بچسبانید.



۳ یک نوار کاغذی را بادبزنی تا بزنید.



۷

یادداشتی را که دوست دارید، برای مادر تان بنویسید.

۴ دو طرف نوار را با مداد به شکل نیم‌دایره بکشید و با قیچی برش بزنید.



قصه‌ی سلطان

قسمت سوم

مسیر را باز کنید
سلطان می‌خواهد رد شود.

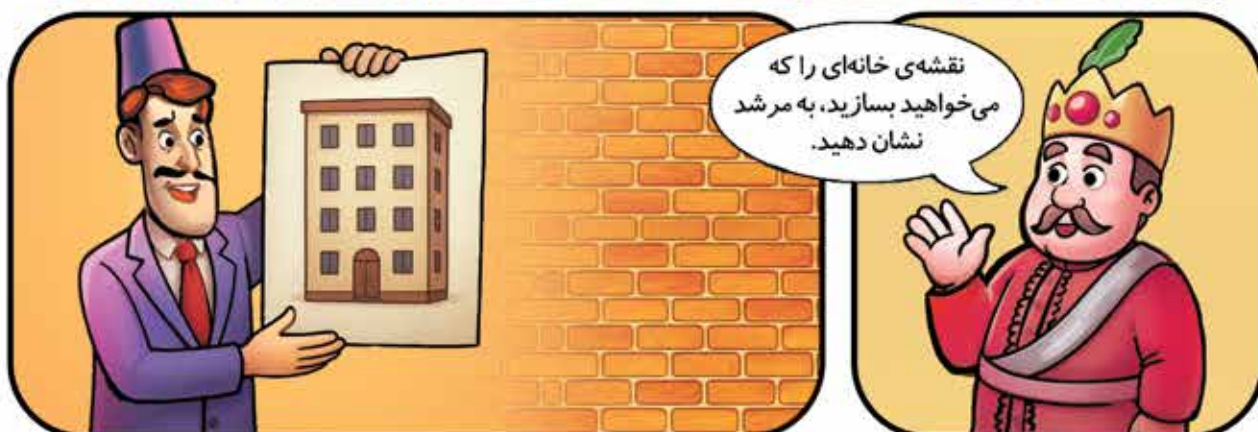
باز هم سربازها؟
این بار چه خبر است؟



این هم خانه‌ای
که قرار است خراب کنیم.







رمز چهار کلمه‌ای نقشه

آماده‌ی ماجراجویی هستی؟

یوز



با توجه به ارتباط عددها و حرف‌ها کلمه‌ی

دوم رمز را پیدا کن.

۱	۳	۵	۹	۶

یک یوزپلنگ بامزه از خانه و خانواده‌اش دور افتاده! او یک نقشه برای رسیدن به آن‌ها پیدا کرده، ولی نقشه رمزی است! با حل کردن این معماها این رمز چهار کلمه‌ای را پیدا کن و مثل یک قهرمان، یوز را به خانه‌اش برسان.

کلمه‌ی سوم رمز در این جنگل است. ولی حرف‌هایش جدا از هم و به هم ریخته‌اند، با قراردادن حرف‌ها کنار هم، کلمه‌ی سوم رمز را حدس بزن.

کلمه‌ی دوم

کلمه‌ی سوم



چابک

دُم دراز

دید عالی

حفاظت شده

پرش بلند

من تا چندین متر می‌توانم روی هوا بپریم.
من از فاصله‌ی خیلی دور می‌توانم ببینم؛ حتی اگر هوا تاریک باشد!
با دُم بلندم می‌توانم موقع دویدن تعادلم را حفظ کنم.
شکار من ممنوع است.
من لابه‌لای بوته‌ها و سنگ‌ها مثل باد می‌دوم.

این جمله‌ها درباره‌ی یوزپلنگ قصه‌ی ماست، هر جمله را به کلمه‌ی مرتبطش وصل کن.

کلمه‌ی چهارم

حالا که این معما را به خوبی حل کردی، راه رسیدن به کلمه‌ی چهارم این است که حرف‌هایی را که در کلمه‌های بالا با رنگ قرمز مشخص شده‌اند، را کنار هم بگذاری.

اما اولین و مهم‌ترین کلمه‌ی رمز...

کلمه‌ی اول

این اولین حرف رمز است که یوز را به خانواده‌اش می‌رساند، برای پیدا کردنش، مسیر رسیدن یوز به خانه‌اش را دنبال کن. سر راهت حرف‌هایی را که می‌بینی، کنار هم قرار بده.



راستی برای اینکه داستان سفر پرماجرایی این یوزپلنگ ایرانی را بدانی، می‌توانی با مامان و بابا برای دیدن پویانمایی یوز به سینما بروی.





نقاشی‌ها و نوشته‌های شما



کیاناذیبی، پایه‌ی دوم از تهران



مطهره محمدی، پایه‌ی دوم از اصفهان



نازنین فاطمه ابراهیمی، پایه‌ی دوم از تهران



مهدی نوری، پایه‌ی دوم از اصفهان نائین شهر

عروسک

دست عروسک دختر شکست. دختر گریه کرد. مامان آمد و گفت: «چه شده عزیزم! دختر با ناراحتی و گریه گفت: «دست عروسکم شکسته». مامان گفت: «اشکالی نداره. برو نجاری پیش بابا». دختر رفت نجاری پیش باباش. دختر گفت: «سلام بابا! خسته نباشی! بابا گفت: «سلام کوچولوی بابایی! تو هم خسته نباشی. ای وای دست عروسکت چی شده؟» دختر گفت: «ای وای یادم رفت بگم بابا! دست عروسکم رو می‌توننی درست کنی؟» بابا گفت: «بده ببینم». دختر عروسک رو داد. بابا گفت: «دخترم، این دیگه خراب شده است. یکی دیگه برایت می‌خرم». دختر با ناراحتی رفت خونه. دید چراغ‌ها خاموشه. همه جیغ کشیدند و گفتند «تولد مبارک». دختر پشت سرش را دید. دید باباشه. باباش گفت: «دخترم تو چیزی از من خواستی. بیا این کادو رو باز کن». دختر وقتی عروسکش رو دید خیلی خوشحال شد و از همه به‌خاطر این تولد تشکر کرد. و از بابایش هم تشکر کرد، چون دست عروسکش را درست کرده بود.

مانده فتاحی، پایه‌ی سوم از سلطان آباد اسلامشهر





مریم سعید خواه

تجارت مرد دل یک درخت کوش کرده ای؟ بابا یک کرم سبز بازن کوش بازن کرده ای؟

کتاب خیال سفید تو را به دنیایی می برد که پر از شعرهای کوچک و خیال انگیز رنگی است. شعرهایی که هم خنده بر لب می آورند، هم تو را به فکر می برند. این کتاب را **سمیره پروانیا** نوشته و **مرضیه قوام زاده** تصویرهایش را کشیده؛ در یکی از شعرها، هم آن را در سال **۱۳۹۳**، منتشر کرده. عکسی از پدر بزرگ، یاد روزهای جنگ را زنده می گوید، در شعری دیگر، قاب تعمیرش می کند، برای تشکر «بوق بوق» می کند! شعرهای این کتاب مثل مهمانهای شاد به خانه ات می آیند: گاهی خنده دار، گاهی جدی، و همیشه پر از تصویرهای زیبا. اگر دوست داری سفری شاعرانه به دل کتاب داشته باشی، خیال سفید منتظر توست.



جواب سرگرمی ها

طول مسیر سبز از بقیه ی راه ها کوتاه تر است.



رمز جدول: **ایران خانی یوزینگ کمیاب**





رمزینه را پوش کن و
روش تهیه باسلق
پلدایی را بین.



طرز تهیه:

۱. اول نشاسته را با دو لیوان آب در قابلمه بریز و خوب هم بزن حل شود. بعد هم نوبت شکر است که به قابلمه اضافه کنی.
۲. بعد از بزرگ تری بخوانه قابلمه را روی گاز روشن بگذار.
۳. حالا با احتیاط پشت سر هم مخلوط را هم بزن. دقت کن شعله‌ی گاز کم باشد.
۴. وقتی کمی غلیظ شد، گلاب و کره را به مخلوط اضافه کن و باز هم بزن.
۵. وقتی مخلوط مثل حلوا سفت شد و دیگر به ظرف نچسبید، یعنی کار پختن تمام است.
۶. ۱۵ دقیقه صبر کن تا مایع باسلق خنک شود و دست را نسوزاند.
۷. حالا از آن مواد به اندازه‌ی یک گردو بردار. آن را قلقلی کن و داخل پودر نارگیل یا پودر گل سرخ بگلطان.
۸. یک نصفه گردو روی آن بگذار و فشار بده تا خوب به مواد بچسبید. حالا باسلق خوشمزه را داخل بشقاب بچین. هفت ساعت داخل یخچال بگذار تا خودش را بگیرد.

باسلق پلدایی



اقوام ایرانی در مراسم متعددی مثل شب یلدا، شیرینی‌های جورواجوری درست می‌کنند. در پخت این شیرینی‌ها همیشه موادّی خاصیتی مثل گردو، پودر نارگیل، گلاب و هل وجود دارند. باسلقى که تو درست کردی، هم گردو دارد که برای مغز خوب است، هم پودر نارگیل که دستگاه ایمنی را تقویت می‌کند. یعنی چی؟ یعنی از تو در برابر بیماری‌ها محافظت می‌کند. تازه، گلاب هم برای قلبت خوب است. با همه‌ی این‌ها نباید اصلاً در خوردن شیرینی زیاده‌روی کنی.



شفل پدر

❁ مرضیه تاجری
❁ تصویرگر: ریحانه کمالی

عکس پدر در گوشی است
رفته پدر یک جای دور
خیلی قشنگ افتاده است
لبخند او در زیر نور

در نیروی دریایی است
او حافظ دریای ماست
هرجا که باشد بر لبش
در روز و شب نام خداست

امروز پیغامی قشنگ
من می‌فرستم سوی او
من منتظر هستم بیا
بابای خوب و خنده‌رو

پیامبر اعظم (ص):

الْبَرَكَةُ مَعَ أَكْبَرِكُمْ

برکت همراه بزرگترها (پدر بزرگ ها
و مادر بزرگ های) شماست.

بحار الأنوار، ج ۷۵، ص ۱۳۷

